

روزی شخصی در کوچه ای می گذشت، ناگهان غلامی را دید.
از اینکه چشم بر زمین دوخته خوشحال شد و قصد خریدنش را
کرد. از او پرسید می توانم تو را به غلامی برگزینم؟
گفت: آری.

گفت: نامت چیست؟

گفت: هرچه تو بگویی. گفت: از کجا آمده ای؟ گفت: هر کجا که
تو بخواهی. گفت: چه کار می کنی؟ گفت: هر چه تو بگویی.
ناگهان صاحب به گریه افتاد و گفت: ما نیز باید برای صاحبمان
(خدا) اینگونه باشیم و رو به غلام کرد گفت: تو آزادی.
